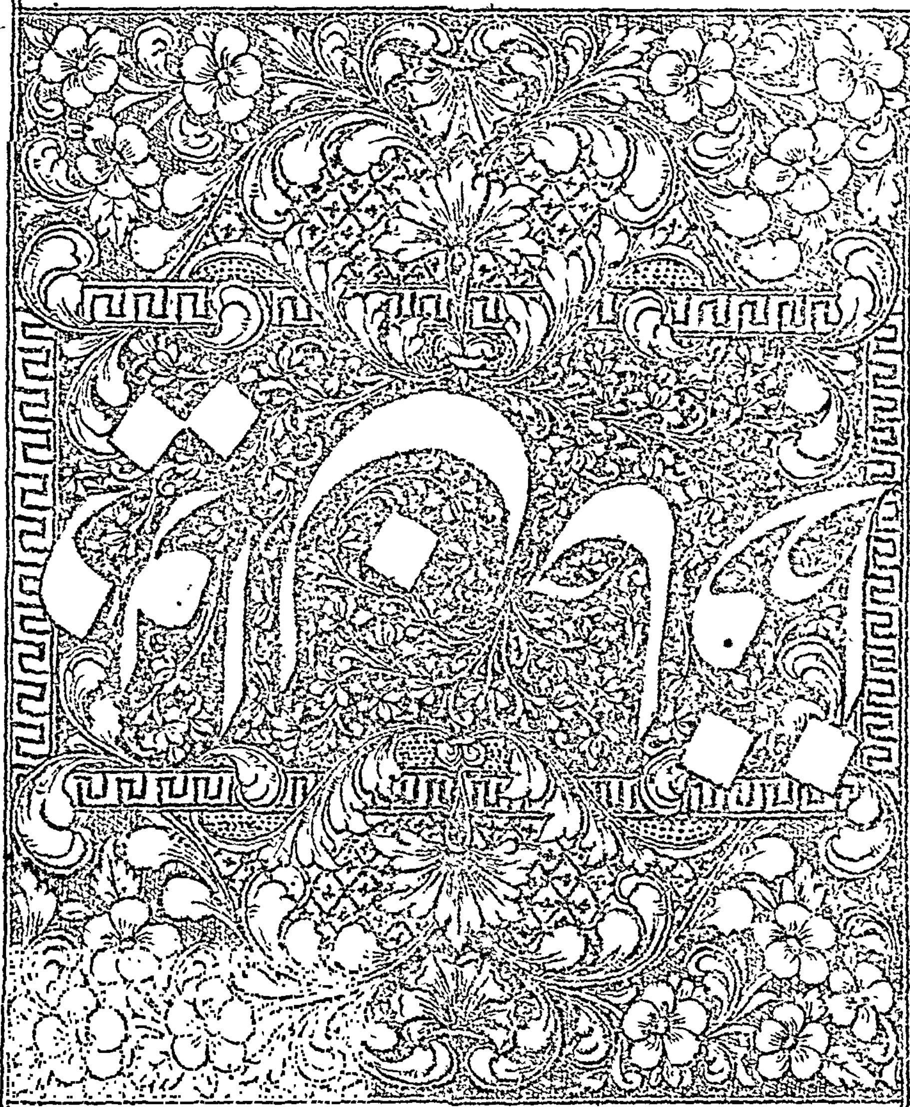


[illegible]

[illegible]

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندی را که حمد دیوان جان‌فشان اوراق بر پروانه سلطان ارادت دوست بی‌مانندی که رفیع بنیان ایوان سبع سموات طباقاً نشانه عرفان حکمت بالغت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانی را محاذات آئینه تماثیل عرائس معانی بادای دلگشای ان من البیان لسحرا گویا کرد بلبلی که بلبل بستان سرای خوش نوای زبان را از قفس تنگ دهان بقوت او زبان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة در آورد

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد … در کلام در صدف هر زبان نهاد

جان را ز لطف عذب غذائی لطیفه داد … دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد

در بحر سینه در معانی بپرورید … در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات نثار روح فتوح جسد شرح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب بمسامع مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید گوش هوش را بلآلی زواهر جان فزا در رفرازانه معجز نمای اوتیت جوامع الکلم گهربار و زرنثار ساخت و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان من القرآن فی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده صفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

محمد که از ازل تا ابد هر چه هست … به آرایش نام او نقش بست

ودرود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی الطول جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد شعر

هزار آفرین از جهان آفرین	بر اولاد و احفاد او اجمعین

که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت از زین تمکین نهاده و در میدان بیان جولان نموده اند و چوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و دانایان قاصی و دانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند تا آن لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت باند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تعصی و جدال در معارضه و مقابلهٔ ایشان بعجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت

مستغرق درود و ثنا باد جانشان	تا روز رستخیز بود شمع رضیا

خصوصا امام المشارق و المغارب و جامع اصناف المعارف و الحقائق قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و التحیة و الاکرام شعر

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
[illegible]	حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال	برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران فکر و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقائق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی با صفا و کلام منظوم و نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست و در کان امکان هیچ متاعی از آن گران مایه تر نتوان خرید و در بازار و دوا هیچ بضاعت از آن ارفع تر نتوان دید و صیرفی خرد را نقدی عزیز تر از آن بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از آن صورتی در پردهٔ خیال رخ نموده و وزن مقدار این در شاهوار را اندازد الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار را الا شناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقة بیت

اگر بدی گوهری ورای سخن	آن [illegible] آمدی بجای سخن

وهو سیلان لا ینقطع الا بسوق الاذهان و میزان یرفع الایادی ابصار البیان ما تحسن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و متفاوت است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت فنون طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و نفرین و آفرین باعتبار تنبیهات عام و اعتقاد اهتمام ایشان از فرض اغتنام هنگام ایراد کلام و فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و در رایت جمله این مسئله مبنی و متکلم علی الحقیقه برعایت این دقیقه متعنی تو قیل لیس البلاغه ان یطال عنان القلم و لسانه و یبسط بنان القول و بیانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان المعان افراد شاعر ماهر چون سخن این نکته برسد بحیثیت این قضیه واقف گردد رخسار عبارات و نضارت گیرد و جمال مقال طراوت پذیرد یک بیت که باب مناسب قصیده باشد و یک غزل قایم مقام دیوانی گردد و قطعه را ملکه اقطاع باید و یک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم

قافیه سنجان که علم بر کشند	گنج دو عالم بقلم در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات مخصص این مقدمات آن شریف ذات صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطائف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات نگارش غیرت حور و غلمان آیات لاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر لطف آمیزش منسی حسان حسان و کنظم الجمال و روض الجنان آمن الفواد و طیب الرقاد مذاق عوام ابلفظ ستین شیرین کرده و دهان جان خواص اعنی مبین تمکین داشته هم اصحاب ظاهر ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را ازدو در رشتهٔ شناخی افزوده در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک درج کرده و انواع بدایع در درج انشا درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سجاده معاشقت و نظربازی و شیشه شکیب ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت

بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد

دگاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده بیت

	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود		سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود	

از فضیلت سلسبیل طبع لطیف او حکم عیناً فیها تسمّی سلسبیلا دارد خاص و عام از شمائل و شمائل است افادت آثار فیض فیاضش اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده عقد منظوم فکر نقش در زن متاع بحر و کان داده رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجالس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده کلیم کلام سحر نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده اگر گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین نسبت طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت او پذیرفته بیت

	حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ		قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است	

بی تکلف هر در و گوهری که جوهری طبیعت از مرج دو بحر حقیقت و مجاز [illegible] و دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارات و پیرایهٔ استعارات آراسته دیدند همی [illegible]

	دور مجنون گذشت و نوبت ماست		هر کسی پنج روز نوبت اوست	

و با مخالف و موالف بطرز اشعار در آمیخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خواص پادشاه و گدا و عالم و عامی [illegible] شعرها و شور برانگیخته گفته‌ام بیت

	حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد		از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد	

و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن جامهٔ عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید رخسار احوال شان از خجلت عار و ضجرت طعن مصون و عصمت و حرز عفت محفوظ ماند بیت

	گر من آلوده دامنم چه عجب		همه عالم گواه عصمت اوست	

بنا برین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان رسیده قد هب الریح و هب المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او

گرم نشدی بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه های هوی مشتاقان بی ولولهٔ شوق او نبودی و سرود رودی پرستان بی غلغلهٔ ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ	نوای نغمهٔ ناهید را ببرد از یاد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین کرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه در یک عقد میباید کشید و این غرر درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب حوالت رفع و ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و بنقص اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه ۷۹۱ احدی و تسعین و سبعمایه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بر بست و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت نظم

بسال با و صاد و ذال ابجد	ز روز هجرت میمون احمد	بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد	بخاک پاک او چون بر گذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحهٔ جمال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و تسلی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین تم

وهو من نتائج طبعه اللطیف فی القصاید فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد باسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد در سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما | میاد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده رنگین که صد حکایت خوش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست | بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طره دلبند خویش خیری کن | که تا خداش نگهدارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم باصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان | که خرم است باو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولانیست | چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد | که در ممالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوانح کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله ازان کارساز روحانی

صواعق سخط را نمی توانم گفت	نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن	بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقائق ازپی سلطان گل بسازد باز	به باد پای صبا لالهای نعمانی
بدان رسید زسعی نسیم باد بهار	که لاف میزند از روح و راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ	به غنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی زپرده بیرون آی	که در خم ست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بی جمال گل یکماه	که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
جفانه شیوهٔ دین پروری بود حاشا	همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست	بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل	که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار	که غیر جام مے آنجا کند گران جانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که می سازد	ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز مهر	برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گه	ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد	لطائف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من	چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست	که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصحن باغ	هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز	شگفته باد گل دولتت بآسانی



خسان الغم مر علوم ... اعتراض آنست که خدای تعالی هرگاه امر و نهی و جمله آنچه باشد آوردن آن ضرورت ...

[illegible]

[illegible]

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که بفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته | بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

پیام مقوله

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

مضمون اولست

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

[illegible]

و معنی اینکه سرکشی مکن زیرا کبر از خصائص کبریایست ورنه ترا از غیرت شرک مانند شمع خواهد سوخت

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

[illegible]

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

٣

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

دیوان حافظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یعنی اے جان ۱۲

[illegible]

آخر شب ۱۲

[illegible]

[illegible]

اگر چه بر همه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دُردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و گنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

قره سیاهت ارکرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنائی بنوازد آشنارا

بخدا که جرعه ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا — که سر بکوه و بیابان تو داده مارا

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخارا

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانارا

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باد پیمارا

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحارا

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

دیوان حافظ

[illegible]

[illegible]

ساغرِ مے در کفم نه تا ز سر	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما	بخت بد تا بکجا مے برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در گیرم	قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر	که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند	بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم [illegible]	نتوان برد هوای تو برون از سر ما

[illegible]

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

ور نه مبندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

ما ز وصف رخ زیبای تو تا دم زده ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفر کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را
تا بکام دل نبیند دیده ماروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود
بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفا بایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

[illegible]

دور کنید

شراب حقیقت

ای استخفاصه کنید

[illegible]

شوق

زمین نیز اگر
عشق مجازی

الله

از برای باده ... ایزدا	محتسب را خانه ... و صواب
سوز مستان گر براند محتسب	در دم از می شان شود آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان ختا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم	بحمد الله نکو کردارم امشب
نهالی بیشم از وصلش بر آورد	ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم	رسید از طالع بیدارم امشب
بران عزمم که گر خود میرود سر	که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم	زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب	غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس	اینکه می بینیم به بیداریست یا رب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درها حافظ اگر گوش	میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

در باغ وصل تو باید ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
به حسن عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید	مدام اگر برسیدی ز بختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دور لبت شد یقین که جوهر لعل	پدید میشود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ	بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

[illegible]

[illegible]

ای ناپایدار است ۱۲

[illegible]

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان جهان مطلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سروری در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می رود از قهر هنوز
خوانده باشی تو که از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

دیوان حافظ

[illegible]

مشغله حقیقی آنکه
دل محیط محبت حق تعالی است و دیده
نیز ناظر طلعت او تعالی شانه
است ۱۲

[illegible]

باید گفت که من که بسوی دو کون ننگرم
مشغول است با چنین

[illegible]

[illegible]

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص دولت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندمگون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

[illegible]

[illegible]

[illegible] این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۱۱۰

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او	گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
[illegible] گفتگوی زلف تو دل را همی برد	با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام	زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان	موی است آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت	از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر کس که برگذشت	در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم	واقف نشد کسی که چه گویست و اینچه کوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی | بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است	یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد	هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

[illegible]

[illegible marginal commentary]

تشنهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
سد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی می زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

دیوان حافظ

[illegible marginal commentary]

[illegible]

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه سحر کرد صراحی که خون خم — با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

[illegible]

[illegible]

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز	هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من	بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر	هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود ولی	دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا	خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد و غم می‌سوز و با دردمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین	کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

[illegible]

نشان اعتبری ای از
اهل سعادت میکند یا از اهل شقاوت
فافهم کذلک فی الشرح

[illegible]

[illegible]

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل	رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش	که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر	بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی	هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان	نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین	گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

[illegible]

[illegible]

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در هوای تو بست

زکار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ای خطاهای دل ببین ۱۲

هم از نسیم تو روزی کشایشی یابد — چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

معشوق

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت — بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینه خدای‌نما میفرستمت

[illegible]

[illegible]

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا میفرستمت
هردم غمی فرست مرا و بگو بناز	کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی	دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب	بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن	منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار	تخم محبت است که در دل بکارمت

دیوان حافظ

[illegible]

[illegible]

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری	آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت
بازم ده از کرم بر خود تا بسوز دل	در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت توست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز	نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت و از آن	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است	چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

[illegible]

جانا بحاجتی که تراهست با خدای | آخر دمی بپرس که مارا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سوال کن که گدارا چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روحبخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

۱۶

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

دیوان حافظ [illegible marginal notes]

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گر چه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

[illegible]

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست | شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست | از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را | میسوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت | در وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ | هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین بزم که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

[illegible]

[illegible]

در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست | چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از [illegible] | زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست

[illegible] | پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

[illegible] | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

[illegible] | وان کس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

[illegible] | [illegible] صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چه سرو سرکشی ای یار سنگدل [illegible] | چه چشمهاست که بر روی ما ز اطرافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد را | که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

[illegible] سخن دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف کشافست

[illegible]

عذو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطات

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راه است که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

[illegible]

	[illegible]	

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	۱۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست	تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین	دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب	همنشین که و هم کاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست	چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق	که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نه بسته‌اند در توبه حالیا برخیز	که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم	زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

[illegible]

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت بنیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کامبخشی او را بهانه بی سببیست
ازین چمن گل بی خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

[illegible]

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

غ ۱۹

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

[illegible]

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم	که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم	کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سودای راه می بینم	به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است

[illegible]

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

چون لاله کج نهاد و کلاه طرب کبر — هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل ز خون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ایست که بر آسمان گرفت

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ازبرای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائلی حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل ست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل ست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل ست

بچشم عقل ببین در جهان پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل ست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل ست

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۵۰

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود	می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی	در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد	در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو وان خلوت تنهائی و نیاز	عشاق را حوالهٔ عیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست	بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم	اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات	مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

[illegible]

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست | دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است | این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

[illegible]

دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز | اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت | و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوه معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عاشقی کو سیر کرد اندر مقام نیستی | مست شد چون مستی از عالم سرار داشت
در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت | شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — ببخش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خود رو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشیم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

دیوان حافظ

[illegible]

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هرکه غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
از اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است	همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش	که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار	ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار	که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار	ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش	زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

[illegible]

بیا ساقی [illegible]
بیا ساقی [illegible]
بیا ساقی [illegible]
بیا ساقی [illegible]
بیا ساقی [illegible]

[illegible]

دلم مقیم درِ تست حرمتش میدار	بشکر آنکه خداوا شته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد	که جان عاشق دل خسته زنده شد بدمت

کمین گه است و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد بر آید ز شهرهٔ عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل لب و چشم مست میگونت	ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی	که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز	کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت	گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

اى آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۲۵

ساقیم خضرست و می آب حیات / توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت می برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم لطف او / مردهٔ صدساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب / حل نمیگردد مرا این مشکلات

روز می ما بین که از دیوان عشق / جز می هجران نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او / بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان / باده صافیست نبات تربات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

[illegible]

[illegible]

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا بردم | ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم | دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر دهر که وصالم طلبد | ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست | با بر ویش نظر سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست | ای روی دلفریب تو [illegible] خواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید | کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در شهر که بنگری یعنی از تو مبتلاست | یک دل ندیدم که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت | او را در آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

[illegible]

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دائم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین است
مشو ای جان ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی رندی ازین ست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچم غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو | هرجا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

[illegible]

[illegible]

هر رهروی که ره به حریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت	بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی	هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۴۶

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت	هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع	من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چنین	خرقه در میکده‌ها رهن می ناب بهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود	هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد	باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد	در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

[illegible]

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی دوست مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیات است دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه و فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

[illegible]

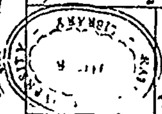
دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت	جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من	سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست	با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت	من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما	کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر	چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

[illegible]

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت	بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز ظل دولت دلکشان کشف کرد سالک راه	رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت من شنو که در سخنم	ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی	که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدستت دگر بر آمده	وظیفه‌ئی که دوشین گذر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم	چرا که کار من خسته از عبادت رفت

[illegible]



[illegible]

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم برگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو سر جا نزند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود آن قدرم نام و نشانست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

[illegible]

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثری نور و ضیا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

[illegible]

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن بچون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث غفور و رحیم رحمن گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز — چه این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

دیوان حافظ

[illegible]

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو لبت قادر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خسته رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیه سور نمانده است

[illegible]

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست	وین تمنا بین که دایم در دل بریان ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن	چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش	قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین	بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب	محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای که شرح دین خاموش باش	وین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول در دوران ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست	دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد	عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگوی	سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند	ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده بازست	زان رو که مرا بر در او روی نیازست

[illegible]

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی | رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم | با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت | ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست | خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست | گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو | تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل منت هم درد بخشد هم شفا | گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور | دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

[illegible]

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه‌سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای ور فضل
از شب یلدای هجران الغیاث

گویند چون حافظ از این جهان رحلت فرمود مردمان بسبب اعمال رندانه او بر نماز جنازه می بردند ناگهان شخصی گفت که این رند بر پاره‌های سفال چیزی می نوشت و در سبوی انداخت از سبوی پاره سفال برداریم هر در آن نوشته باشد بران عمل کنید چون این امر را قرار یافت یکی از ایشان از آن سبو پاره سفال بر آورد دیدند همین شعر نوشته یافت ... از آن وقت معتقد حافظ شدند ...

[illegible]

هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زدی خطا و ختن	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم	که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی	دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح	صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات	بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان	که خور و شنا نکند در میان آن ملاح

[illegible]

لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس | نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد | ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام | و نحن نشرب شربا بکاسات الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم | مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند | به آشتی بهرامی نور دیده گوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روشنش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست | که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع | براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	[illegible]
جب [illegible]	جب [illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم	بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست	زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل
چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود	نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست	که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گر دی آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا	به تجمل بنشیند به جلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی	بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

[illegible]

[illegible]

چه گویمت که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم به خون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائیکه یار ما بشکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گه طره می نمائی و گه طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد بر انگیختی ز هستی من | غباری از من خاکی بدامنت مفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی | دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون | هوای زلف توام عمر میدهد برباد

[illegible]

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری	نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ می‌زند دشمن	ز دوست دست نداریم هر چه باداباد

ز دست عشق تو جان می‌نبرد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فرهاد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید	هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین	اگرچه چشم بجا واعظ از حقارت کرد
نشان مهر و محبت بجان عاشق جوی	اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست	گرین عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود	کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور	بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد	که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است	خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش	بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز	نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

[illegible]

شرح این دیوان

مستغنا و متعدد و آنچه

[illegible]

[illegible]

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه به بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آورد م آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفت اسرار غمت هر چه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم	عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات	از بوی بهشتیش ز خود بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

[illegible]

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناگهان که رسید از دلم بخرگه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کی‌ات با من این معامله بود

ز اختر ام نظری سعد در ره است که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

[illegible]

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
انیس [illegible] نبود دل حق گذار من	گر غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن	کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان	دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم	بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند	آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که برآید

[illegible]

[illegible]

نشان از عاشقان

[illegible]

[illegible]

ای پامال شود شد نگاه گردد	[illegible]	ای بیمار باد

[illegible]

[illegible]

مگر ز آب سرشکم که بی تو ده راز تو — چو باد می‌شد و در خاک را آدمی غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ — چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم — که پیش روی تو بر خود چو برق می‌خندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد — همیشه غرقهٔ خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو روی دوست مهر و مه تابان نباشد
چه قدرت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دل فروزی
دُر دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته اش خندد بحالم
چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را
بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن باشد که شکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن شکایت حال است
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

[illegible]

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی ست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا به خوشخبری هدهد سلیمان ست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

[illegible]

مشق پیش ارمنیان

چاپ ... خود

[illegible]

ملا علی حسن ... در جوانی ... ۱۲۱۱

[illegible]

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام ندارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردیکش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه سال لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی	در گردن سحر و فنون باد
هر کس که به هجر تو نسازد	از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد	صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

[illegible]

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب دریاب / که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم بخش یارب / که با او هیچ درد سر نباشد

[illegible]

بنام ایزد بت سیمین تنم هست | که در بتخانهٔ آذر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا در نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی | آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون کند جادوی چشم تو مدام | نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین نیک سرشته [illegible] | آن مبادا که مددگاری فرصت نبود
هر که را آینه صافی نشد از زنگ هوا | دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق | تیره آن دل که در او نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه | هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دل شدگان را خبر نکرد ... یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

عاشقان

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت ... یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

دلبر

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع ... او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم ... در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من ... کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب ... خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن ... با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد ... خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود ... خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم ... که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است ... که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من ... صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت ... که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی ... که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

[illegible]

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند	عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید	مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند

دیوان حافظ

[illegible]

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

[illegible]

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من بیچاره زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

[illegible]

[illegible]

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش | خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ئی بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجود خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه به میخانه می‌روم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی‌ارزد

[illegible]

ازتمثال و شخصی ...
بیشمار حاصل گردد

ای نسیم معشوق

۱۸۱

[illegible]

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانان گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرمان لعل نوشین را که جانم بر قرار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد
در این باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

[illegible]

[illegible]

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشتاب	هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو چون یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند	زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

[illegible]

دلی که غیب نمایست جام جم دارد	ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل	بدست شاهوشی ده که محترم دارد

[illegible]

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست	نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری	که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

حـ

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش گردی برگیر دل و گفتا	کاریست این که با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکن برآید

دمی عزیزی گفت حافظ میخوری پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد
چو بیگانه کآشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگتر سهم که تیرش
رود جای وانگه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یا رب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یاد دارم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت	با یار علی الدوام دارد
نا امید مکن دل شفیقی	کز لعل تو نوش وام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاهدار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر سازآن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

...ن که در تدبیر ... بیچاره ام	چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغ اند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا ز رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
[illegible]	که بر ... کرشمه کس ... نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	کسی همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ	که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

وانشال آن ذکر ... گرده ... حضرت سلیمان بود ... اسکندر بود ... بجام ... در بیجا ...

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو بر و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید

[illegible]

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت	که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید
بجوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد	کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب	به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم	که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من	مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
شراب نوش کن و جام زر به صوفی ده	که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۵۱

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش	که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست	[illegible]
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد	

نفس آمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
اگر بروی دلارای یار من ورنه	بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم	که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم	درخت کام مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش هوای داشت	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی	کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

[illegible]

[illegible]

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو به تایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
آن همه شعبدها عقل که میکرد آنجا	سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند	جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان	هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد	و اندران دایره سرگشته پا بر جا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی	بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید به می	که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دیوان حافظ

[illegible]

[illegible]

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت	که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود	وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند	زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود
باد بهاری وزد از بوستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین	کش کاروان سحر بدنباله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن	از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز	مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
چون سامری مباش که زر دید و از خری	موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند	همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

[illegible]

[illegible]

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی — گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

نکته سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را اشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بر بندند بر بندند — ز زلف عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

[illegible]

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دُر یابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند میرانند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار	گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا	که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود	که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو	بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
چو زر عزیز وجودست شعر من آری	قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال	ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب	گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

[illegible]

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف	سر و دستار نداند که کدام اندازد
از سر کله گوشه خورشید برآر	(از غایت مستی) بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند	پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ

که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست	برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست	گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست	که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری	کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین	(ای غارت کرد) خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم	(ای تاخت کرد) زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است	بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور	(ای معشوق) که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد	زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

[illegible]

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید	که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی فراتی که تا نیرنگ هستی یافت	صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

۵۵

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل	گره بند قبای غنچه وا کرد
ازآن رنگ و رخم خون در دل انداخت	درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من	کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ببین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دُردی‌کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که بدنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

[illegible]

[illegible]

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

[illegible]

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب‌آباد
بنوش باده صافی بناله دف و چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاک‌تر به از نیم حریف دست نداد

[illegible]

[illegible marginal commentary]

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهد خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

[illegible marginal commentary]

[illegible]

ایضاً

نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد | جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود | شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

[illegible]

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد | دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد | صبا بر نافه مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد
[illegible] بر دوش اگرچه ناتوانم کرد | برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم | ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
خوشش آن وقت و خوش آن ساعت که آن [illegible] | [illegible] که خصم اقراری آورد

[illegible]

٧٥

[illegible]

که عکس می کند ارتسام

ظهور کرده و میتوانند

[illegible]

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود	مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول منم یکی که درین شهر هر شبی	فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود	کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری	مگذار هان که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر خاک او بپای شما پی سپر شود

دیوان حافظ

[illegible]

[illegible]

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لائق ترم از حلقه زنجیر نبود

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] سلطان	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با یار شکرلب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همان ست که بود	حقه مهر بدان مهر و نشان ست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جان ست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید	همچنان در عمل معدن و کان ست که بود

[illegible]

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان از لب لعل تو عیان است که بود
عاشقان بنده ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همان است که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و شان است که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روان است که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و رود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن / زمین اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بجانب راست طور

[illegible marginal commentary]

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست / هر کس اینجا به امید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

[illegible marginal commentary]

[illegible]

آن دل ۱۲

دوست یار ۱۲

[illegible]

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نبود لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب درها فشانید | ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران | ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکن صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

[illegible]

[illegible]	[illegible]	کامل حاصل [illegible] عشق

[illegible]

اے عاشقان ۱۲

ای بدکنید ۱۲

چه کنم نیز زنالم از فراق تو
ای اگر نالد و فریادم
آن قدر
صح

قدرت ۱۲

[illegible]

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کلهٔ کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

[illegible]

که تا فردا زنده باشی

[illegible]

[illegible]

مطرب مجلس انس است غزلخوان و سرود	چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن	مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند	صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست	این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
نکهت جان بخش از خاک کوی گلرخان	عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

[illegible]

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیز | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس | بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف از دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد گیرم	داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من پی از پرده برون آی و درآی	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت	کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا	اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو	بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
آنچه از بار غمت در دل مسکین منست	برود دل من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می بی لبت دم ز روان بخشی زد — آبرو از لب جان بخش تو آن خشا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما هندو آن سر سیه یلا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما میشد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌جست — عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای ازان عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	دوستی کو آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست	خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست	عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست	تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد
زهره ساز خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت	کس ندارد شوق مستی میگساران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افگنده اند	کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست	طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب	در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا بر آن شوخ	از عاشق بی قرار کاغذ
هرگز ننوید او جوابی	گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او نا	بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب	که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات است	چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار
بشتوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دل است	خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا از آفاتش نگهدار

یمین دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من — بازا که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو با جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش عهد را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
بازی خیال دوست بر پیش نظر مشوی — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم ایام جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای بزرگوی حسن خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نهان نیم آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
با او هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میل شد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار

[illegible]

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم	دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن خوبان ببردن خوشه تا چند	ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
مرا دنیی و عقبی بن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرای تو	بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی	دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل	با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار	ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد	ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی	در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

[illegible]

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص	ورنه در گوشه نشین و دلق ریا در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش	سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش	دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نا کرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت کشتم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل ست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا آیهٔ شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
درمیان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
گردنش از می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن — گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران به حافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر	از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمه نوشست لعل شیرینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزگار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم	یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
دل در جهان مبند و بمستی سوال کن	از فیض جام و قصه جمشید کامگار
ای دل جناب عشق بلندست همتی	نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست	بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۷۹

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان نمی یابم نشان بندگی	پس مرا ای جان من با جان و با جانان چه کار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنه و دیوان چه غم	مفلس عورم مرا با زهره و دیوان چه کار
قبله محراب من ابروی دلدارست و بس	این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار
چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا	با بهشت و دوزخ و حور و با غلمان چه کار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی	از غم و درد و [illegible] آگاهی با درمان چه کار
صورت مردان چه باشد پیش مردان [illegible]	مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره بازگوی
بار دیگر
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

۸۰

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم	تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بچنگ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگوییم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید به مجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب | که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که میکنند در آن حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن | سخن بشنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ | که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان ست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت | دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن | چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری | اخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که بسوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحرگه ز بخت میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

ستم ز هجر تو چشمم ز جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه بس نهفتم نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

درازل داده است ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش | آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم | هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درون ناله مکن | دم از محبت او میزن و بدو دلباز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو رخ بپوش که ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب‌نواز | دمی بحال غریب و یار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستین خیال تو میسپد هم بوسه — بر آستان وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من مسکین زبون دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال که شاهی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید — چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که حافظ از ازل او رند بود و شاهباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بندم	چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب	که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت	که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست	گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق	ز رشک پس حکایت که من نیم غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و درآب انداز
زکوی میکده برگشته ام زراه خطا | مرا دگر زکرم در ره صواب انداز
بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب میباید | زروی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
شرمش ز چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ | گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که حافظ میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیام ست امروز — کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق — که مراد دیدن آن ماه تمام ست امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی — بین که در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد — کار او چون بهاران بنظام ست امروز

محتسب بیهده گو بیند مده رندان را — کانکه بی شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را

چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده بار — وقت من شوریده بهم برزده بار

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز — بر من زده طعنه و بر خور زده بار

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده بار

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن — کاتش بمن سوخته دل برزده بار

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم	بر ساکه رویم همه بر زر زده باز
از غالیه هم زده خوش شکر و قند	امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آ که در دل خسته توان در آید باز	بیا که در دل مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست	که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت	ز خیل شادی روم رخت زداید باز
ز خوف بادیه دل مکن به بند احرام	که مرد راه نیندیشد از چه ناید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب — گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان	دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس
دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس	که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی	فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل	دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا	حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس
درد عشقی کشیده ام که مپرس	زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش	می رود آب دیده ام که مپرس
بی تو در کلبه گدائی خویش	رنجهائی کشیده ام که مپرس

[illegible]

من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو	هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس
میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان	نی غلط گفتم نباشد شمع را پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان	قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها	تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مردمان از عکس شب گر خیالی در سرست	من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
لو بهشت از شکم چو در ما گشت و می ترسم که باز	بر سر آید این فقیهان سبکسار خبیس

۸۴

حافظا این پای لاشه لنگ تو
بعد ازین بنشین که گردن نخیز و فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

[illegible]

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم	ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس	زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد	از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند	ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین	کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست	که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی	وین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست	بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار	از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو	خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست	بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش	پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند	گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آن را که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زین نرگس مستانه میباید کشید — این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

۸۵

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرت همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بیا که شاهی عالم فرو نیارزد / اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز رنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی / مشو بسان ترازو تو بی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد / در آفرینش از انواع نوشدارو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بمهر لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش	میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم	آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را	نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود	گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد	چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید	بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پیش زانو منشین و غم بیهوده مخور	که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد	پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو و زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده مده — که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چه خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و جام می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق ست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بگوشهٔ میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بناز دم آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | به لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون | که زاهد افعی وقتست میسازم ازین کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

۱۷

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند | در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکر الله که روی ترا چشم بد ندید	ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند	خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل	زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود	این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست	هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی	بیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچه معشوقه ما میگذری	با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل	جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه	بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است
نازپرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	ح	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

چه می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست می گزم و آه می کشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظا ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم | که هر شب چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر | چو راندی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد | گم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه | ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولان فی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در می فروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
هر کجا اوست دلم باد بهر جا که رود | همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

با دل تنگ نافه گشائی کن ازان زلف پریشان	جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد	محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامیکه بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست	میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او	سن بالسن والجروح قصاص
مطرب بار هی بزد که بچرخ	مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد	ترک سر تا نمی کند غواص
نقدی از عشق جوی از عقل	تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا اول مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — می‌کشی عاشق مسکین نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده‌ای — که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی را — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
ناوک غمزهٔ او دست ببرد از رستم — حاجب ابروی او برد گرو از وقاص

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بگل نماند قد سرو ناز از آن قامت — خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانیی که ز حوران بشرح میگویند — ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام	بخون نشسته گل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکشش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانان چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان	همچو زمین مقیمین مانده بزیر بار قرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است	سجده درگه تو شد بر همه شاه از سر فرض
گر لب روح پرورت گلشکری نبخشدم	کی تن دردمند من سته شود از مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود برسانم بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط	ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است	گشت روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین	ریزه مشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط
موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی	شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط
گه بهواش میدهم گرد شمال جان و دل	گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا بسیار کی و هم بنده به عذر سیه شش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز شعر تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوبت ترا خدا حافظ	اگر گروه جمله نکوئی بجاست یا حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل او بستان	بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال تا بدل مبند دیگر بار	اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب	مراست تحفهٔ جان بخش غمزه ها حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

...م به حشمت جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسیم از بهر مال و جاه نزاع
...یض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی	نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع
...ای امیدیم مست و شوخی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
...بین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بروادیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر رود و سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | بسر همیروم ای جان نمیکنم نزاع

بس است مرو شبانه می مغانه بیار | حریف باده رسیدی رفیق توبه وداع

هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا نکناد
زخاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شاه خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ای نفع جهان می‌طلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور | که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تیز رو | کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان بیفشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم | نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردمان بباغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم کس نبست این دل پر امید من | گر چه صبا همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابرو و دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده ست زین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم
گرز بیش و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

صح

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
ز روی عجز نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
به آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای ابستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ ست	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آن دم	که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان ست	بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد	خوش ست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ازان نگین عقیق ست اشک من همه وقت	که مهر خاتم چشم من ست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه قدرم همیکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک	ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن بر اوج فلک خالیا سرادق عشق	که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و چنگ	که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم پیشترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدالک — هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی — هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند — نقش نگارخانهٔ چین افکنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابداً — فان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان من است / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجزست این شعر یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جامست ومن زین بحث | نیم ز شاهد وساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تر ز آفتابی شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم واز جواب خجل
بزیر لب چه رد جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا فته ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ واین طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی ومن بذی سلم | این جیراننا وکیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان ورطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها	وصمت ههنا لسان القال
ترک ما سوی کس نمی نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظ ار عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده	بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است	دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان عشق را باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان بر خود مزن | ور نه از آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یا بکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
شاه عالم را بقا و عز و مال | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

۹۴

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	اکنون شدم چو مستان ابرو تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست حافظ تعویذ چشم زخمت
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که بدارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضائع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالست	از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید	ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم ندیدم	همچون تو کسی یار در شکل و شمائل
ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر	آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست	چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال	بر فرخ خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که مار است مهر خاتم چشم
بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن چشم
بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید
بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت آفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ اگر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم وصال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان — که کس بعهد نماند زجان خود بملال

مرا دلیست پریشان مست غم پامال — چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

بکوری خار خنده زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق — یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک رهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدرت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بنده تورانشاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم — ۹۶

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که ازان دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید زایوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم

بر دیگران نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامه‌های صبوحی قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

اگر یک شبی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد

این چند روزه عمر بیا تا وفا کنیم

٩٧

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل — انّ العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت — الآن قد ندمت و ماینفع الندم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش — پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه — کین بود قول بلبل بستانسرای جم

چون خون خصم می چو صراحی بریختی — با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه — کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود | ز بی طهارتی آن ابهی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت | حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه | مرا چه سود که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم | دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق	که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر مهر	بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو	سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست	که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بنگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع	ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست	با خاک آستانه این در ب...

ز تیغم گر زند دستش نگیرم	وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر	که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد	بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآ ای آفتاب صبح امید	که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی	بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	رسد تا سدره آوا صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات	بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند	که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد	مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل	بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین	اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز	که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر جز بی من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و مستی من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد / بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را / که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	کار فرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب	تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت	دستگیر ار نشود دست تهمتن چه کنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق	خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود	از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا	در خواب اگر خیال تو گشتی مصوّرم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی	باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم در آمدی	صد شمع در گرفت دماغ معطّرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من	بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و شوقم زیادت می شود هر دم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی	هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله	که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم	بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم	ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان	اگر کنم گله‌ای راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود	دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم	کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش	ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

تو ران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلههای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و سی رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت | ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند | که مکدر شود آئینه مهر آئینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای من خوش الحانست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازگان را چو غم حال گرفتاران نیست | ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم | هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عهد نبستم | طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم | ز لعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پرده بر دل خونین بهوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم | منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب	براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر	بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم	زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور ز تهمت در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان ز نشان کرمست
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مکافات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

تا جرای دل سرگشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم | بامیدی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم | یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم | وین عجب بین که چه نوری کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش | قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب | این همه از اثر لطف شما می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر دورست همانا که خطا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینیم

درد از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویی ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یار باز اکنون بقصد جان ماست
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویشش چنان شیفته کردی بازم
گر خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بدر اندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان دل من از ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر و شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی بدست من و یک سر با دوست
سالها بر سر این معنی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغان است و بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آنسوی فنا صد خطرست / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون و جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای خطت گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدارا تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه مهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام / بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست	تا نهم بر قدمش سر و بپیشش میرم
میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش	آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میم امروز به از صد پیرم

۱۰۶

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام	در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیق راه استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین	چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید جاه و مال دارم زین سبب	التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در مجلسی	بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفت گیرم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
چه می خوردم من از میخانه عشق — که هشیاری و بیداری ندارم
باین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد شکر نعمت میگذارم
مکن عیبم زخون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن — به لطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شرم از دست وصل تو نمودی جمال | دست گیرم که ز هجر تو زپا افتادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا | رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم | تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک	آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سحرم خوش ست و با بانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید همت دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی	چنانچه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست بهرجا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست و بلند بالایی	چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست	کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی	که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت / نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم / وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و شاهد بسر کشیم

کام جهان برآر که بخشد خدا گناه — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار و سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

بی لطف تو سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل	زینها بخاک کوی تو یارو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی	چشمی بران دو نرگس جادو نهاده‌ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام	در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پا و دل	زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده‌ایم
ای آن که گوش کرد بنقد عقل و هوش	در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار	پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم	دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی	که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد	ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشانه سوی میانش که دل در او بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بهین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس	که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من	بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض	بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق	هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست	که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم	که حرام است می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم	روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من	سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت	ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن	درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهری معرفت اندوز که با خود ببری	که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش	کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل	ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم	نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم	دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک	بدر میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند	ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار	تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز ... سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم ... مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن ... تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم ... هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ... این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا ... فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ... ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ... پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم ... چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ... همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ... خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه دران پرده نباشد یارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بامید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترش در گذر باد نسیمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف ست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گواهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده بیارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید — از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست — در دست سر موی از آن زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانخانه ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بیسامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من از رشحه خون دل ما در هم چنین
که اثر در تو کند گر نخراشی ریشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

با سرخوشان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه	انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار	این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش واد بماد است	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود	آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم	تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین	بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار	که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشی نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس ندید	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظا از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۱۱۴

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه	که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

بر ندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

۱۱۸

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که از و خصم بدام آید و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد	من له القتل و دار عجبا کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم	ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز خندید و تبسم ز کرم رخ بنما	سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای شیخ که شد برتن این خرقه حرام
حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید	جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان بُرِیم — بیا که پیش تو از خویشتن به زمان برویم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم در دهان لب تو — تو خود بگوی که ما از بر تو چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بباده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو با نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا — که هر چه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گر چه پیرم

چنانش پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

بیا و از حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درآن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با می فروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم	اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طائر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین	تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر	تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من	بجفای فلک و جور زمان برخیزم

116

سرو بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم بگو که گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست / من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت	چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی	آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آئینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس	که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت	در سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو	تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین	می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

۱۱۷

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه — گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وصفم را ولی — چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی — من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان و دل — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سودای نیست حافظ گوش دار — تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

۱۱۸

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید | ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند | هرچند اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا | باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

کنایه از عشق حقیقی است ۱۲ فتح

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد و انعامی | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

ز هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ | که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را بپسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت و نه زنیم نسیبا
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآید قصه ام چندانکه غصه خورده ام
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب نعش و هم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور ز برت کشند در بر	من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم
وگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم	تو برین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم
من اگرچه می پرستم نه پلیدم و بدستم	مبر ای دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظا ار بجوئی غم دل نهند خوبان
چه بگویمت بگوئی سر و سیم زر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاده است عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت درین عمل طلب از میفروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست	هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد	چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر تو | در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن | رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی | زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت | بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جلوه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج خسروی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
گو فاش کرد در همه آفاق راز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
یاد ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود دارامی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری سگ یقین یار من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بر روی سمن

عروس غنچه بدین نور و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت و دوران جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چند آنکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاری است
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند غریبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ	که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز	برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید	کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین	گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست	بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

۱۲۹

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خوانند زمن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

چو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیشش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق می لعلست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ پرحذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ‌ ‌ ‌ کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل ‌ ‌ ‌ چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یارب بیادش آور درویش پروریدن

١٢٠

دلم را در سر زلف تو مسکن ‌ ‌ ‌ بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط ‌ ‌ ‌ بدست آرش ولی در پا میفکن

چو شمع ار پیشم آیی در شب تار ‌ ‌ ‌ شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که گشته است ‌ ‌ ‌ جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد ‌ ‌ ‌ همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر نتابم ذره رویی ‌ ‌ ‌ چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد ‌ ‌ ‌ گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی

نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن ‌ ‌ ‌ دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان ‌ ‌ ‌ بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

از آن شمائل الطاف حسن خوش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود بده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده
باین لطیفه دماغ حریف معطر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	پند ما بشنو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

۱۲۱

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند	درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند	دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابرو پرچین نمی گشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم	وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ برد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند | زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی ست حافظا | برخیز و روی عزم بکار ثواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن | جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

۱۲۲

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
برون خرام و ببرگوی نیکی از همه کس	سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر	بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را	وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست	شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال مطلب از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم باده ما در پیاله کن	بدست آن غمزهٔ ساقی حواله کن
ور نیم جام ماه باده چون آفتاب ریز	بر روی ور سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی	غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع	آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما	باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او	تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی	گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که از کاینست	کان وی از معدنست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما	آب خور او بود گلشن باغ جنان

۱۲۳	چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان	

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی بر غم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارضش تا آن خط
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

افگن بر صف رندان نظرے بهتر ازین
بر در میکده میکن گذرے بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می فرماید
گرچه خوبست ولیکن قدرے بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بکشاید
گو درین نکته بفرما نظرے بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسرے بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنرے بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگرے بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نه بینی ثمرے بهتر ازین

۱۲۴

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمے بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بامر تو بمنزل چو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک سخنگیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من — یارب آن گوهر رخشان بمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طالعت — پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

۱۲۵ آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمای دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

۱۲۶ بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من

ازلب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من

۱۲۸

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین	عقل و جان ابستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش	گفت چشم نیم مست غنچهٔ آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند	ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر	نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست	جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد	با هواداران ره رو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از غزا شاه منصوری فلک رخ بر متاب	تیزی شمشیر بنگر نیرو و بازو ببین

حافظ اندر گوشهٔ محراب ابرو نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن	ای خطت خورشید جا وای خلعت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو	چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان	بر تن خود چاک می سازد زخجلت پیرهن
رشتهٔ جان منست آن یا سر موی میان	ذرهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن
بوسهٔ میخواهم زتو لب را بدندان میگزی	میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان	این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
دامن بستاند از تو روز محشر ذو المنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود	کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ	طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشوای بخت رود هم تهنیت کنان	کو مژده زمقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود	کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی	ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کن این جفا کنم	شرح نیازمندی دل با ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی ست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۱۲۸

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند	با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
بر چین چو می شدی سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن به مویه من دوش می گریست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد	کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جانپرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی | زان شد کنار دیدهٔ دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلائق است | باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت | آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا	سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست	بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد	که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی	بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست	مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

١٢٩

تاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشکسای تو	پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست	جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور منست	این همه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد	کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من	عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست	جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
کنایه از نشو و نمای دنیا ۱۲	
ابروی دوست گوشه محراب دولتست	آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار	کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غمم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروز نامه اعمال ما فشان	بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آخر درین خیال که دارد گدای شهر	روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزم گاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم نیست باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان لفتست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی لف یار	کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کشت ار عشق	آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت	از سیر اختران کهن سال ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان		از افسر اتابک و تیر کلاه گو	

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و ز و شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو	باد بهاری وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی	گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا	دست ز دم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر بزمگه لاف ز عارض تو زد	خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو	مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو	جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش	که باشد مه که بنماید ز طاق آن کمان ابرو
همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد	که از شستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران از جبینش طرفه گلزارست — که برطرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما و زان چشم سیه دردم — هزاران گونه پیغامست و حاجب درمیان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری — بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیذقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفایی خوری از دایرهٔ خویش مرو

ای آسمان ابرو که این قدر عظمت خود ظاهر مکن زیرا که در عشق خرمن ماه را بجوی و پروین را بدو جو برابر میداند

یعنی گوشوار در و لعل که عبارت از پند سودمندست

باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چین نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا زر مشکست خطت یا شب
سیمست بت یا عاج سنگ دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه می ساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش تو دانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

بابا نه ازین مباش تا راز نگردد فاش
بشنو و بد اگر باشی با دل شدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من نیست سیم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

برز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیا داو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

۱۳۱

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رایت دهراً من هجرک القیامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت	لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فی بعدها عذاب فی قربها الندامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم	والله ما رأینا حباً بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود	خود دیده شود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت	گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت	سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت | گه این کمین کشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل | باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
تا کی فروگذاری چون زلف خود دلم را | سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو | پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی | آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید | چون عود چند باشم در آتش آرمیده

اگر دست من نگیری با خواجه بازگویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری | خط بر جمال یوسف کنعان کشیده
پایم نمی‌رسد بزمین دیگر از نشاط | تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده
داری خیال پرسش عشاق بینوا | گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده	فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید	لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت	چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم	مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ	که بهرحال برازندهٔ ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو از حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود	ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهت که دید بهدانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب بغیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوے که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دو انگشتان همی شد در سر زر کشیده — صد ماه مهر و زرنگش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

الفاظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده ۱۳۲

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار ‎— شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز ‎— شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت ‎— که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای ‎— ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ‎— که خفته‌ٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد ‎— بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد ‎— ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف ‎— ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم ‎— هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ‎— خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش ‎— گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام ‎— تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی ‎— جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن ‎— خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان رہ عشق درین بحر عمیق	غرقہ گشتند و نگشتند بآب آلودہ
پاک و صافی شو و از چاہ طبیعت بدر آی	کہ صفائی ندہد آب تراب آلودہ
گفتم ای جان جہان دفتر گل عیبی نیست	کہ شود وقت بہار از می ناب آلودہ

گفت حافظ برو و نکتہ بیاران مفروش
آہ ازین لطف بانواع عتاب آلودہ

سحرگاہان کہ مخمور شبانہ	گرفتم بادہ با چنگ و چغانہ
نہادم عقل را زاد رہ از می	ز شہر هستیش کردم روانہ
نگاری می فروشم عشوہ داد	کہ ایمن گشتم از مکر زمانہ
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	کہ ای تیر ملامت را نشانہ
نہ بندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانہ
برو این دام بر مرغ دگر نہ	کہ عنقا را بلندست آشیانہ
ندیم و مطرب و ساقی ہمہ اوست	خیال آب و گل در رہ بہانہ
کہ بندد طرف او از حسن شاہی	کہ با خود عشق ورزد جاودانہ
بدہ کشتی می تا خوش برآئیم	ازین دریای ناپیدا کرانہ
سرا خالیست از بیگانہ می نوش	کہ نبود جز تو ای مرد یگانہ

تمام تجارت بشتاب بعافیت ادغام انجام دریا کہ عبارت ساز نا ازین موقوف عطا کامل مردی ایام رشد فتح علی مولوی محمد

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که می نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانان چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است	از قامتت سرو از عارضت ماه
رو برنتابم از راه خدمت	سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است	صوفی بنه این رسم و این راه
دی شب بر ویش خوش بود وقتم	از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه	استغفرالله استغفرالله
آیین تقوی ما نیز دانیم	اما چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند	آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان	یا لیت شعری حتی م القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
حافظ نبودی زینگونه بیدل	گر می شنیدی پند نکوخواه

ای شاه من پرده برانداخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول

مست از خانه برون تاخته یعنی چه
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
بازم از پای در انداخته یعنی چه
در میان تیغ بما آخته یعنی چه
عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
غلام همت رندان بی سر و پایم
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
برو گدای در هر گدای شو حافظ

درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
چرا بحشر کنند این گناه را در خواه
که دست زرق درازست و آستین کوتاه
که تا بزرق بری بندگان حق از راه
که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
تو این مراد نیابی مگر که تشنه شد

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و باکس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده است	ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دائم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای	که این سیب زنخ (بفک اضافت ۱۲) زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در	بجان او (ای زنخ معشوق ۱۲) که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا (معشوق ۱۲) سر متاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست	ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما در نوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا	یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و صاف لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلکت که مریزاد زبان شکرینش | مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

معمار و جوار نه دی رنگ تو از عشق | در آب محبت گل آدم بسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان | حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است | کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق ما بسر آید | رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم ز خدمت شاهان
ز بهر کار صواب ام قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

دان دعیت بلجد وصرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی وما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدو باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنرا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد نکنم نسیه حکایت که بنقدم
ترکیست چو حوری و سرائی چو بهشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان کمالست
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همگفت که حافظ
حیف ست که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی | با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد | آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریفا ای دل تا باد نپیمائی

در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دی شب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرما هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی
بازارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت است | مثل تو کس ندیده است این علم اکاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار | تعویذ جان فزائی و افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وای دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجا الکرایا یا واهب العطایا | عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی ‌‌ ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی ‌‌ بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند ‌‌ چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ‌‌ ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان ‌‌ شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ‌‌ کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن ‌‌ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان ‌‌ تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی ‌‌ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی ‌‌ بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا ‌‌ در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گرو گیران بجان غم جانان خریده اند / ای وای تو این معامله باری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج / آن را فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

ای دل اگر از چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست بگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت / وقت است که از دولت سلطان بدرآیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	واب خضر ز نوش لبانت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای	شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوئی دل کباب من آفاق را گرفت	وین آتش اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای	هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی	در عرق بیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دل	از پیش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست | ز و مؤذن بانگ بر میزن همی

چون بنی عامر همه مجنون شوند | گر برون آید یکی لیلی رخی

نی و منی لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه بر هر جسم جان بخشید او | جان از و بستان جامی ده بوی

عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از کثرت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای وی

خسرو آفاق بخشش گر بخا | نامه حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب ده و می | گو رگش بخراش و بخروشم ز وی

باعث می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

۱۳۵

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خویش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران مستی آنکه از نقش خیال	تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب	از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن	تشنه میکردی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق داشت	زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دائم بخویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد	که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود	عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند | قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم | بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
نام ما را طلبد از تو غریبی چه شود | توئی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری

قهربان شد فلک وترک جفاکاری کرد	توئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری	بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن	به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند	ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست	عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از که مینالی و فریاد چرا میداری
ای دل خام طمع شرمی ازین قصه که	کار نا کرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو که زین طایفه امید وفا میداری

۱۲۶

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان | در سر هوس ساقی و در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۴

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در رنج خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

در فضل و علم بینی بی معرفت نشینی | یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شوار نه روزی کار جهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت | با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش — هر قبله که باشد مشغول خود پرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده لطف ساقی
با جامه سر بلندی شد پایمال مستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبود ندیدیم باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین — که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست اشد و چشم زانتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من | ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان ست | کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که کرا میکنی تماشائی
بسوز و قصه تابوت ما ز سرو کنید | که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مدار سری کو فتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

زشوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بی وفائی | نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل ست امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل ست اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را ازو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت | برو صبری بکن در بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز آنها بامیدی که دارم — که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور آنچه داری
مرا در رشته دیوانگان کش — که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص رستگاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
عهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت مجوز ناکس شی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی

بخدا اگرش کم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیفه روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی
خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی نشد وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
و اندم که بی تو باشم یک روز هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر نباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بتا با ما گذار این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

به زندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ آن همه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن ز دستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کشی نتوان گفت راز دل حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام | علی الخصوص درین دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار | که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد هر روزی | برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید | حدیث شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ | چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او | که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبان چه کنم گر نکنم | عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد | آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار | ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن	که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست	بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست	که تو خوشبو چو گل سوری چون نسرینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق	راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ حسن	لائق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی	هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست	کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست	نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من	چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی	گفتمش چونی و چون میگذرانی زندانی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن	هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی عهد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن ما نیست این سرای	زین در بشادمانی عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرسست	در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی	خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده	جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب	جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی و می بگلزاری	خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

زکفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی	زسحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند	که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب	که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان	چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار	دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون نیست در جهان خوبی امروز کامگاری	شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
جوریکه از تو دیدم دردی که از تو بردم	گر شمهٔ بدانی شاید که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم	تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید	از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده ایم و عاجز تو خواجهٔ و قادر	گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید	دلهای همچو آتش چشمان رودباری

اگر چه بوی وصلت در حشر زنده مانم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من | هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بگوی ویم کاشکی نشان دادی | که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دائرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانان / کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو بنشینم ار چه هر نفسم / میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیزت سر نگردانم / اگرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشهٔ و احوالم / چو روزگار نهاده است رو بویرانی
ز روی لطف و ترحم چرا نه بنشانی / چو در دو محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکنم و از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست و مروج وطنی / رای من روی بتانست و مبارک رایی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این جز سخن بوالهوس رعنایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو زکس پروایی
با ادب باش که هرگز نتواند گفتن / سخن دیر مگر برهمنی دانایی
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکسار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهی ست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ نقشبند صورت غیب | گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه نشین سرخوش و تماشا کن	ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت	که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا آری	کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی	کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد	ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من	کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست	آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون	ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم	مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را	گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده بفریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیدست ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه وین را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

یعنی بسیار تجربه کار هستی

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهانی دگرست | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت | زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سیری عجب از بی بصران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت | که من سوخته دل را تو بر آن میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زانکه می صاف کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ولا | رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد | که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو چه کنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دُردآشامی

حافظا گر نه مدد دولت خسرو بودی
کام دشوار بدست آوری از جهد کمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی	پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند	بیک پیاله صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشر مایی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست	بکشت زار جگرخستگان نداد نمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آن را	که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود | سهل ست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روحی باد صبا بسوی لطف | هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی بهار | بیخ نیکی بنشان و ره توفیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها | یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت ز آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | وامروز نیز دلبر مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد | جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد | فراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی | تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی به ارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند | آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

سند بباغ برکه بخدمت چو بندگان — استاده است سرو کمر بسته است نی
اشیای روزگار بی ساز در گرو — گز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دل آویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در او همت چه می بندی
همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی — دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار	که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست	نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخویست	چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسم	مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست	نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی	گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه	با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش	به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده	مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور	که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی	علی ملک المکارم والمعالی
علی وادی الاراک و من علیها	و داری باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم	و ادعو بالتواتر و التوالی
بنال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری	متی نطق البشیر عن الوصالی

محبتک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از سوز و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال هلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدا را | نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل ست | زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آن جا | فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن ست | ز حد می برد شیوهٔ بی وفائی
می صوفی افگن کجا می فروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان و خوشگوی	بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کاس دهاقی
جوانی باز می آرد بیادم	صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل	بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراق
دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی

غ

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب من کل العذاری
سوی تقبیل خد واعتناقی

وصال دوستان چون روزی ما نیست
بگو واعظ سخنهای فراقی

مضت فرص الوصال و ما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای
واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن حب سلمی
غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی زلف حوریان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو ... ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت ... صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل ... شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست ... ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست ... رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست ... عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست ... کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در میکشم می ... به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس ... نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند ... بساط زهد را چون غنچه کن طی
بدهٔ جام می و از جم مکن یاد ... که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن چنگ چنگ ای ماه مطرب ... رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار ... بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخواهد جان ازان قالب جدائی ... که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هوهو
مده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی
ببایدگشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص بهمن و دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان را بشنو از نی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنینی
یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بی غش است دریاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیا و گار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری
دمانه گر همه مشک ختن دهد برباد	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماه رو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت	که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او	در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و بر نشاند و تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد | دعای نیم شبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریق عجب خطرناکست
نعوذ باللہ اگر رہ بامنی نبری

ہزار جان گرامی بسوختہ زین غیرت
کہ ہر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو ہر خبر کہ شنیدم رہی بحیرت داشت
ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بدین ہمت حافظ امید ہست کہ باز
اری اسامر لیلای لیلۃ القمری

عمر بگذشت بہ بیحاصلی و بوالہوسی
ای پسر جام میم دہ کہ بہ پیری برسی

چہ شکرہاست درین شہر کہ قانع شدہ اند
شاہبازان طریقت بہ شکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغیکہ اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راہ کمینگاہ بخواب
وہ کہ بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بیکس بیچارہ تو بارچہ کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنہادم زپی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست بہ
فلعلی لک آتی بشہاب قبسی

بادل خون شدہ چون نافہ خوشش باید بود
ہر کہ مشہور جہان گشتہ بہ مشکین نفسی

چند پوید بہوای تو زہر سو حافظ
یسر اللہ طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوق و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش | ایا منازل سلمی واین سلماکی
عجیب واقعه وبس غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمائلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راهروان چستیست و چالاکی
بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست | چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید | بیمار که دیده است باین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم | آن را که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو برپای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مرانش حافظ غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی | می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش	که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بخطای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده است باید	مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامتم تا بعد ازین رقیبت	زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد	ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری	وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی
دست غرض میالای بر کاسه گدائی	انجام کار نبود از وی امید آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی	این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل جوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد بود	ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست | دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طره که هر مویش صد نافهٔ چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست | طرف هنری بربند از طور نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی | خبر بکوی فلان بر بدان زبان که تودانی
تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براهت | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تودانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا | ز لعل روح فزایت ببخش آن که تودانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست | اسیر عشق چو کردی بکش چنان که تودانی
امید در کمر زرکشت چگونه نه بندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که چه کن یا که نشین و چه بپوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف	گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی	از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد	آب بر آتشش زند معجزه محمدی
شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا	قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
ارچه بعمد می‌کشی تیغ جفا بکین من	فکر نمی‌کنی مگر فی عمد ممدد
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر	سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان	گر ببری بجان و دل راه بکوی مجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یک منی	تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاکسان شو در قدم نه همچو ابر
جامه رنگ آمیزی و تردامنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق می ریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز طرب بتا باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را شوق باده در جانست
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآمد مست میزنم بشادی دست
روشنی بپیوست راستی به ارمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفه من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بعمر خود که شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه توام جانان و میدانم که میدانی	که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی
ملامت گر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق	نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست	مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور	که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت	بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است	خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست	مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت	بآن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
برشکن طره ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل می برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچه عیشی نشگفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیده جان روحانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد | بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی | ازان سیمین بدن کامم بخوبی همچو زر بودی

زشوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم | دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی

اگر برقع برافکندی ازان روی چو مه روزی | مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را | گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی | مبارک ساعتی بودی چه خوش بوی اثر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم | اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی



ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست ‌‌ | در خورد هزار آفرین ست
نوباوهٔ خاندان ملک ست | گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشه زمان ست | هم نقش خلیفه زمین ست
آثار و دلائل سعادت | تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان بفر شاهی | انصاف تو کوکب یقین ست
در خاتم قدر او نهفته | فیروزهٔ چرخ چون نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام | سدیست ولیک آهنین ست

کلک از کف دست او دربار
شمشیر بازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ بادشاهی
هرگز بشمائل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون | بختت بدعای صبحگاهی
برنام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی

برسلطنت تو بے تکلف	تمکین تو مے دہر گواہی
نام تو یقین کہ مے برآرد	آوازہ زماہ تا بماہی

گردون کہ لطیفہ ہا برآرد
دُرّے چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا	وے غرّۂ دولت از تو غرّا
ای آمدہ نو عروس دولت	بر شکل و شمائل تو شیدا
انوار شکوہ و شہریاری	از روے مبارکت ہویدا
بر قامت حشمت تو کوتاہ	این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت	از سقف نہم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید	ہر لحظہ کشیدہ جام صہبا
تا روے مبارک تو بیند	نرگس ہمہ دیدہ گشت عمدا
از بہر قبولیت ازین گوش	لولوے خوشاب گشتہ لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بہ در تو پاسبانی

تا بار خدا ے باد یارت	جز عیش مباد ہیچ کارت

له یعنی گردون کہ کسی لطیفہ ہا عجایبہا بر سر آرد مثل تو بادشاہی ندارد ۱۲ ۔ غرّہ بضم و تشدید را سفیدی پیشانی ۱۲ غیاث ۔ غرّا سفید درخشان ۱۲ منتخب ۔ دور ادوار ۔ شیدا یعنی عاشق ۔ دیوانہ ۔ مجلس بلند ۔ رواق خضرا آسمان و فلک ۔ الافلاک ۱۲ ۔ کیوان نام ستارہ ۔ در قصر تو ۔ برآستان کیوان پاسبانی ۱۲

هر آرزوی که در دل آید | ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مهمت | تأیید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت | بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان | در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | درخورد رخت بیان ندارد
مرغیکه سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست | میدان بیقین که جان ندارد

از بهر دلم کدام تیرست	کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظرے بما نینداخت	مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز	پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی	جز باده میار پیش ما شے
سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جرعه مے
گر زنده دلی شنو ز مستان	در گلشن جان صدای یا حے
با درد در آ بسوے درمان	کونین نگر ز عشق لاشے
اسرار دلست در ره عشق	بهتر ز هزار حاتم طے
سلطان صفت آن بت پریوش	مے آمد و خلق شهر از پے
مردم نگران بروے خوبش	وز شرم روان ز عارضش خوے
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر دل من شکسته تا کے

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم	تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	جز آشفتگی و بی قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آن که روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز جستجو رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست	از دست بده می مغانه
بر داشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم	بگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه

له چغانه بالفتح [illegible]

می نوش تو حافظا بشادی	تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل	در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا	دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو برنگیرم
بیشک دل ماه و خور بگیرد	گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند بتیرم
نتوان بقلم نوشت نقشش	گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غمشم ارچه طفل علم	طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانه ستمگار	دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان سبکی — بر خیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد برباد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و محنت غم — می سوز دلا چو عود و می ساز
حالی چو نمی دهد مرا دست — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام — از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جانگدازت — برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گو نیا نیست — دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نی شود مهیا	کام دلم از تو ای دلآرام	

آن به که ز صبر رخ نتابم ۲
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم	امید دل امید دارم
شادم بغمت که در همه حال	سوز غم تست سازگارم
تا رفته‌ای از کنارم ای دوست	یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال جانی	عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش	طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرد م گریبان	من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل	کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای رخ غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان	چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش	ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من ز دوری	گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد	آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت	ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است	ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل مبند زینهار	که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله‌ست این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب	که دیده‌ست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش	کجا شیدهٔ ترک خنجرکشش (نام پسر افراسیاب ۱۲)
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد	که خانش ندارد کسی هم بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود

بستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ بر ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم با وی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود | بگو با حریفان باواز رود

که از آسمان مژدهٔ فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن | بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور زجای

مغنی ازین پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده

رہے زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند

۵۷ جمشید نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بود و بدست ضحاک کشته شد ۱۲ ع ارغنون نام سازی مشهور ۱۲

مغنی کجائی که وقت گل ست	ز بلبل چمنها پر از غلغل ست
همان به که خونم بجوش آوری	دم چنگ او در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن	نوآئین نوای نوآغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز	دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی	ز غم آتشی در دلم افگنی
برون آری از فکر خود یکدمم	بجم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن	بیکتائی او دوتائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی	گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و پرواز ساز	که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم بزود	که بخشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند	ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی	ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی	زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن دولت گر غمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
مغنی کجائی بزن بربطی	بیا ساقیا پر کن از می بطی

عراق نام پرده
از سرود و نام مغنی ۱۲
زنده رود نام رود صفاهان و معنی لفظی رود بزرگ ۱۲
هر چهار نام ساز ۱۲

که باهم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | باهنگ چنگ آر اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت | بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهان دار و دین پرور و تاجور | کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل ست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو | باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک گوهری در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که هم باج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست وگر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همایست چترت همایون نظر | که داری بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | بدانای دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین | که زد خسرو دهر در ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتحی دگر باش فیروزمند

ازان می که جان دارو هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص ‎ ‎ بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم ‎ ‎ برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی ‎ ‎ که یک جرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن ‎ ‎ صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح ‎ ‎ که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت کشایند باز ‎ ‎ در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح ‎ ‎ که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد ‎ ‎ نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست ‎ ‎ دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم ‎ ‎ سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد ‎ ‎ کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام ‎ ‎ وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز ‎ ‎ که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر ‎ ‎ بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست ‎ ‎ که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک دران می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گزیر — بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از گنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — چه آتش چه گویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آردم — دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ ست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفای عمر | ببین و زمی کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر | بر آشفت کت خون بریزد بقهر
در این خونفشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشک تلف در پیست | بمی ده که درمان و دوای ست
بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام (ای شراب ۱۲) | بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگویش ز من کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزان جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام | چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که حکمش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک | خرامم بعشرت سر تیره مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل

برستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده‌ی کهن | زجام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بی غشت | بمستی بگویم سرود خوشت

اگر همچو جمشید جام گیری بدست | به بینی دران آینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنی | دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود | زچرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور | بگوش آیدم هر دم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم | زمستی بعالم علم در کشیم

زجام دمادم دمی دم زنیم | زمی آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم | چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند | ببزم طرب هم نبرد اختند

ازین دامگه دیر بادی مناک | برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروز کیست | زایام عمر آنکه بهره ور کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش و رطل گرانم بده / دگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

بسی کوزدی کوس بر پشت پیل / زدندش نشانگاه طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست / جز این هفت پرکار پرکار نیست

تو در خانهٔ ششدری ششدری / که او ماند تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین / بمنزل گه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش نشان / از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروزه فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته ست بر جام نوشیروان / که بفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی و گر پیرزال / بهستان نمانی شوی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد جای غم ست / درین دامگه شادمانی کم ست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که بردار از رخ لعل یاقوت رنگ

روان در ده آن می چو آب روان | که آب روان کافتاب نعیان

شهانی که اینجا نشستند شاد | برفتند وازکس نکردند یاد

کدام ست جام جم وجم کجاست | سلیمان کجا رفت وحاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان سحے | که جمشید کی بود وکاوس کے

چو سوی عدم گام برداشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری بازمانی بجای

دران بستن دل زدیو آگهیست | به او آشنائی زبیگانگیست

درین وارشش در نیابی تو کام | مجال مجال ومقام مقام

بروطی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص | کزان بلکه یابم ز آتش خلاص

درین سقف نه پایه شش رواق | توان زد بیک جام می چار طاق

درین ده گروهی سیاوش وشند | که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیره دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو

دمی از دل رنج دیده درکش | دم گرم خواهی دم سرد کش

سپه کاروانان هشیار زن ... ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک ... که ناگه دهد همه بادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را ... دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود ... اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمرست ناپایدار ... بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت رسد دستگیر ... که فردا همان باشدت دستگیر

مشو داوگستر که ناگه بمرد ... نگر تا برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی ... چنان کامدی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک ... که بر خاک نشست از روی خاک

باین حقهٔ سبز چندین مناز ... که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را (شراب ۱۲) ... بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست ... سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در بوستانی بود ... مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی ست ... قد دلبری زلف سیمین تنی ست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست ... بخمخانه می گفت و جامی بدست

که یابد ازین کرسی زرنشان
باین سفره بیرون ز دونان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درین دور گردون بود
زگردون در وقش سر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بد از زندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت
بنودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس
نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره می فروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش
بوحدت سری پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من ارزانکه گردم بمستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس انگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب	میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من	ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان بیکس — دد و دام اندر کمین از پیش و پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم درین دشت مشوش — چراگاهی ندارم خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش | که او خود بی نشان است آشیانش
چو آن سرو روان کاردانی | ز ملک دیده منشین پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمه و بر طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت ابر روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرینه یارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بیرحم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبوده است آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون والقلم می پرس تفسیر
مقامات نصیحت گو همین است | که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتند | وزان تخمی که حاصل بود کشتند

بیاد رستگی تن زان طبیب امید	مشام جان معطر بساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست	نه زان آهو که از مردم نفورست
درین ره آدمی ز بانگ چنگ بشنو	که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند	بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا	تعالی الله چه استغناست اینجا

بده حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان شتر رمی بداندی	شب نخفتند در نشاندی
تا کفا را ز چوب عود کنند	پاسبانان باد بنشاندی
پای هر خوشه کنیزک ترک	بنشاندی مگس براندی

قطعه

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا	ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفتست و همه اطراف کشاد	صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشی مگرت ملهم غیب احوالم	اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

ای الهام
کننده غیب احوال
من ترا گفته باشد
اینکه روز روشن
من چون شب سیاه
شده است ای ایام
راحت من...

در دو سال انچه بیند و ختم از شاه و وزیر	همه بر بود بیک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر	گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد	توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست	تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضا

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیز گر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت	آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این چشم زنگارگون نیلفام	کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد پس دی کرد	فرصتت باد که هفت و نیم را ده میکنی

ایضا

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت	بادت اندر دهر و گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضا

شاها بشری ز بهشتم رسیده است	رضوان سریر حور وش سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی

گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی	گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور چرخ کم شتر و گربها پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا	چیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم	آن چیز گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که (یعنی ای وزیر ۱۲) مفعول من یراد	گردد بروزگار تو فعّال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من	نقش هر صورت که زو رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرمز را ندیده بی سخن صد لطف کرد	شاه یزدم دیده و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج	داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ایضاً

گفتند شعر من ز بنفشه شکر ربات	زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

یا داو دانش تلخ که عیب نبات گفت	خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش	کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

برسم خواجه رسان ای رفیق وقت شناس	بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش	بنکته که ویش را دران رضا باشد
پس آنگهش ز کرم آن قدر بپرس بلطف	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقاً بی بهره باشد	که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر	که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از دهر	کدامین نوشدارو زهر جوید

ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند	چون نسوزد دل که دلبر در دل آتش میزند
تا خوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش	من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود	زخم پنهان چون بابروی کمان کش میزند

ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ	از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب	در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد	منصور مظفر محمد

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس	چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش	مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهندت خدای	مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له	و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

بگوش هوش شبی منهیی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب	یقین بدان که نیابد بره منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً

آن حبه که خضر خورد از روی سبکروحی	هر کو بخورد یک جو بر چرخ زند سیمرغ
آن ذره که عضارا در ولوله انداز(د)	یک ذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد	وادمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد	آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی	ملک نالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم	که بصد خم شراب می ارزد

ایضاً

ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهربانی
از من خبری بر یارم	گو سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت	ای بی تو حرام زندگانی

ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمردم بر تاک و عقیق در شیشه	سهیل در خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معرا اصل عالی جوهرت از جعد حرص	وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیرد و آنگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست	خلاف نیست که علم نظر در آنجا هست

فی الوعظ

ای که از روزگار می طلبی	فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه	همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول	بسال ذال و کر نون جا عل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق

گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

ایضاً

بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی حجه | بسال هفتصد هشتاد از جهان ناگاه

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ثالث هفته مد واز ماه صفر کاف الف | که بگلشن شد واین خانهٔ پر دود بهشت

آنکه سیلش سوی حق بینی و حق گوی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً

سرور اهل غنا شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کان همای آسمان قدر بود | شد سوی دار بهشت آزاد از دار محن

ایضاً

چو شد ... سرور قاضیان قضا اسمعیل | که زوی کلک زبان آورش از شرع نطق

تا ز هفته بدوازده ماه رجب شمی روز (سه شنبه ۱۲)	که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً

رحمان لایموت چو آن پادشاه را	[illegible]	دیدار آنچنان کرد و عمل خیر لا یفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند		تاریخ این معامله رحمن لایموت

فی التاریخ

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	با آن سخا و جود و کرم زیر خاک شد	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت		در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر		آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق	که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاولی	در ستین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین وگردان

بهاء الحق والدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت ازجهان این بیت میخواند — براهل فضل وارباب براعت
بطاعت قرب ایزو میتوان یافت — قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون شد از حروف قرب طاعت

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان — در دل چرا نکشتی ازکف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسد — بر جمله اش فروخوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً

برادر خواجه طالب طاب مثواه — امام سنت وبعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — پس از پنجاه ونه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز انجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول — که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت — چو آب حل نشدم این قضیهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنون که عمر بازیچه رفت و نیست حاصل

فی المصیبة

ولادیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر رحم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی	تا بآخر خبرم شد که زنفعش ضررست
عوض هرچه فلک داد بمن باز ستد	نکند فائده فریاد جوانی چه سرست
عمر ضایع شد و از مال زیانی دارد	انده عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یک نفس از عمر بملک دو جهان	نفروشم که بچشم دو جهان مختصرست
گنجها یافته‌ام در دل ویران زهنر	گرچه بحریست ضمیرم که سراسر گهرست
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ	غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذرست

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت بایدش رفتن بگور
در ره عقبی ست دنیا چون پلی	بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم	برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج	هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه	زانکه مالت بار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود توئی بهرام گور	خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری کور می بین گفتمت	یک زمان بیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گریز	از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان	از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحه

فسانهٔ چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز	که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسان که مه و مهر باشدش بالین	بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فائده ز زره با کشاد تیر قضا	چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی	حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو	که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دریچه بر تو گشاید ز هوا مگشای	رهی که بر تو نماید از هوس مسپر
براه تو همه چاه است سر نهاده مرو	بجام تو همه زهرست ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاده و ور نگر	بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید

یعنی ای مخاطب هرگاه بر ما ای بر گور ما از راه اعراض و تکبر گذر کنی امید از اخلاص آن داریم که از سر اخلاص سورهٔ اخلاص بخوانی ۱۲ مولوی حبیب الدین غفر الله ذنوبه
[illegible]

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر کجا آمد چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه به یک حمله سپاهی می شکست | گه بهوئے قلب کوهے مے درید
سروران را بی گنه می کرد حبس | گردنان را بی سخن سر مے برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باو | میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضیی به ازان آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | ز یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

[illegible]

دگر قویم چو جانے توام دریا دل	که نام نیک بے داز جهان بخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم سنکر خمار بود روزی چند	بدان دلیل که الله لا یحب القاص
بریخت خون صراحی و لی بکشتن او	زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی	هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک	بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص المالیک	گر خانه محقرست و تاریک

در دیدهٔ روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود بسر وصال نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال خود نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گیرم نه ره وفا کشودیم — نه مهر به مهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر برے بر تیغ تیزم
ورنه انکه کنند ریز ریزم
از کوے وفات بر نخیزم
من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند
خاک من زار چون ببویند
جز راه مزار من نپویند
گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی
جز تو نکنم بغیر میلی
هر یک بصفا به از سهیلی
مجنون نیم ار بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت
هرچند نمی رسم بگویت
آشفته و تیره دل چو مویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی
دائم بمراد دل بمانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهل ست ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده
حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

رباعیه

روزیکه فلک از تو بریده است مرا
کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا
آن مرد منم که می‌نشناسم کس را
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبید
تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند رو | فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت | شب پیش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم شده ز خط مشکینت | وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست | نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است | گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
وز زلف تو بیچاره نمی‌بست دلم
یارب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است
هر لحظه دلم را به لبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طناب تو آویخته‌ام
زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاق است — بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن — شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست — خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت الصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد — چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل — خاک ره او شدم به بادم در داد

رباعیه

ای گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم ازو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

برخوردار دل از مادر دهرای فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بمانی اینچنین نقتاوی
چون حافظ اگر شوی بویش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر صحبت شوخ دیده هرگز بمنم
با آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بدنمی باید بود
در بادیه دیو و ددنمی باید بود
مفتون معاش خودنمی باید شد
مغرور بعقل خودنمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ماده روزست
خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضا شاه آسمانی باشد
کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام مئی ز دست تو نوش کنم
سرمایه عمر جاودانی باشد

ای برادر نیک باید بود و با دیو و دد صحبت باید داشت ۵ خلاصه اینکه چون زندگی قلیل ست غمگین نباید بود و خوش و خرم زندگی باید کرد ۱۲ مولوی فصیح علی غفرالله ذنوبه

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جانا درخم زلف یار جائی طلبید | وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیشکش ابرو جانان کردم | چون حاجب و نعل بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسراپردهٔ مه می گردد | بازار تکبرت تبه می گردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی | پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوباش جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش برایشان توان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست ببین | کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد | کو راه روی که این قدمها دارد
دانی تو که روشناس عقل است آنکه | بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد — در هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد — در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رای تو بود — نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام — تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد — بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی — این باده کسی خورد که ذوقی دارد

[illegible] محمد فتح علی غفر الله ذنوبه ۱۵ ای شاید که مارا از خاک چنان بردارند [illegible]

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی الم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان | با محنت پنجروز غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | واندر پی معشوق و رباب آویزند
یک چند نقاص عمر فانی شده‌ا | در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گر تو شوم روزی دو | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو ز من غمناک افتد | گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست برو | چون مرد ندید از که آبستن شد

لغات ... هزار سال کی زندگی دنیا ... آدم علیه السلام ... از بعضی احادیث ... اکابران دین ... اگر زندگی شادی حاصل باشد ...

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود	یا مرغ دلم ز فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا	کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نگرد بخت شوریده چه سود	شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت	چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است شراب اولی تر	هر غمزده مست و خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خراب است و خراب	در جای خراب هم خراب اولی تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر	آغاز پرست نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد	حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

بیکار است پس این گویا یک لطیفه ایست فافهم
مولوی محمد فتح علی غفر الله تعالی
یعنی زندگی آخر شود سیلاب موت رسید ای خواجه بیدار شو و بکار خود بپرداز زیرا که زمانه عنقریب ترا خواهد گذشت

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
بارای نکو شراب روشن درکش
باروی نکوگوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل ست استادش
حقا که فسونها زود از یادش
آن زلف که کرد حلقه در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر چمن جمال فرخندهٔ گل
گه گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد
از راستیی که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

چون جامه ز تن کشید آن مشکین خال	حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی توان دید	مانند سنگریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل	نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم در دل	دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم	راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم	از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم	وز آرزو گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی ما	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید	القصه حکایتی عجب می شنوم

مولوی محمد فتحعلی غفر الله تعالی

رباعیه

در هجر تو من چو شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم
در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش نمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آن را ابدو صد هزار جان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی
یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من — آن را که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد عیش شبهای دراز — آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ ستمت بدست اهل ز خون آلود — گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود — فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده چو من گم نشان — در آتش انتظار فارغ منشین

رباعیه

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدار — می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو	حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد	کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ای ای تو صحرای امل پیمودن	تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع	آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ بیار دارد	زنهار که تیغ جنگ می بار دارد
بس زود ملول گشتی از همنفسان	آه از دل تو که سنگ می بار دارد

رباعیه

آن باز طرب شکار در دستم نه	آن ساغر چون نگار در دستم نه
آن زلف چو زنجیر که پیچید بر خود	دیوانه شدم بیار و در دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی	یا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان	پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

باشاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | کنجی و کبابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبرم بیک جو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای | ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی از خاک | سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی از مرد رهی
تن طفلم و بی گنه مرا می سوزند | ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی | بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بیگنهی مرا چنین می سوزند | ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن درآئے طی کن
وین خامهٔ تزویر ریا بے پے کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست
دم درکش و جام باده را پی کن

آن غزلها و قصائد که در اکثر نسخ نبود و در بعض یافته شد و داخل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همه لیسیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو
میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز لبانت نیست درمان الغیاث

باطناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج خانه فلیتی برگزیده بود
این دم بغم درد و بلاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید
حیران کوی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام
افتاده در ملامت و رسواست الغیاث

از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ
خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ

او طبیب من و من خسته و بیمار غمش
چه طبیبی ست که بیمار نمی پرسد هیچ

وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون است ترا یار نمی پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریده من
خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب چه من ماه رخ او دیدم
گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دانهٔ در عدن لذیذ

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالمست — شیرین ازوست در دهنم این سخن لذیذ

خطی دهد بعنبر زلفت دماغ را — باشد بمغز نفخهٔ مشک ختن لذیذ

مارا بکام دیده زاشک سفید و سرخ — خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

گر حلق را بکام بود لذت از بهی — بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

شد دلم ریش از لب شور شیرینت ولی ... میکند رخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

قصاید

معبد ریکه ز آثار صنع کرد اظهار ... سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون ... قرار داد برین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج ... کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ملایک بامر حق مشغول ... بسجده در گه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از و مختلف پدید آورد ... مدار آتش و آب و غبار و خاک مجار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش ... گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد ... جهان و هر چه درو هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود ... جهان نگشتی عدم رفتی همچو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا ... نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
امام جن و انس علی بود که علی ... ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش ... ز ذات اوست مطبق زمین برین هنجار

علی امام است و علی امین است و علی ایمان — علی امین است و علی سرور است و علی سردار
علی علیم است و علی عالم است و علی اعلم — علی حکیم است و علی حاکم است و علی گفتار
علی نصیر است و علی ناصر است و علی منصور — علی مظفر و غالب است و علی سرور و سردار
علی عزیز است و علی عزت است و علی افضل — علی لطیف است و علی انور است و علی انوار
علی ست حق و علی ست صادق — علی ست فاضل و افضل است و علی سرور و سردار
علی حلیم است و علی حالم است و علی سلم — علی قسیم قصور و علی ست قاسم نار
علی صفی است و علی صافی است و علی صوفی — علی ولی است و علی صفدر است و علی سردار
علی نعیم است و علی ناعم است و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل کفار
علی بعد محمد سر حجت است بیات — اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار
بحق نور محمد است آدم و بخلیل — بحق شیث و شعیب و به هود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی درمیان دریا بار
بحق عزت توریت و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — گر در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر — بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار
بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم — بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبرئیل و سور اسرافیل | بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل | بحق چار کتاب ستوده جبار

بحق جمله قرآن به صحف ابراهیم | بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بیگنه در بند | بحق زاری رنجور بیکس و بی یار

بحق چهره زرد فقیر سرگردان | بحق درد اسیران خانمان بیزار

بحق ضرب جوانان راه دین با کفر | بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین | بحق قدم نیک مهاجر و انصار

که نیست دین هدی ابقول پاک رسول | امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن ست و حسین محبت او | مجوی جهل برین کار مومن دیندار

بجهل غافل مستغرقی بغفلة همی | ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

بجهد وسعی من خسته دل چه سود ترا | اگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل مشتر و بیش آنچنان هستم | که کس مباد چنان کادم در اول بار

سپاس منت و عزت خدای را که نمود | ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بگاه مقصد و هفتاد بد که در شیراز | تمام گشت بیک روز جمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تولا کن | نجات خویش طلب کن بچار هشت و چهار

حرامم بود باده بی غزل خوش و هم دلی بنیاد	بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چو می‌کنی بگذر
زیاده گفتن ما پیش هزار استغفار

قصیده

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم	یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از در بخت کارساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه	پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من	از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل	مملوک آن جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
گر باورت نمیکند از بنده این حدیث	از گفتهٔ کمال حدیثی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من	وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود	در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه	من خود چرا نظیم نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / غیراز هوای منزل سیمرغ و نپرم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی باب یکدو قدح وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسی ست / انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاؤس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزی است / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

برمن فتاده سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

شعرم بیمن مدح که صد ملک دل گشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

حافظ از جان محب رسول ست و آل او	بر این سخن گواست خداوند اکبرم

ایضاً

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان	از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست	صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر	دارای عدل گستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت	بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش	دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین	شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر	مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد	تاج تو عین افسر دارا و داوران
و آفتاب فلکی و هر جا که میروی	چون سایه از قفای تو دولت دوان

ارکان نیر ورد چو تو داور بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا با بر که آرد شبیه کرد — چون بدره بدره این ده و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — در بحر جود دست تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم شاهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات — از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان
این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بوی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دست روم خیمه زدی تا غریو کوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر زرد تاخته و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک تو از شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی پری
با بندگان سمند سعادت همی پران

ای ملهمی که در صفت کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت ز کان کان

داده فلک عنان ارادت بدست تو
تلقینی که من کنیم همراه خود مسان

خصمت کجاست در ته پای غرور فکن
یار تو کیست بر سر چشم نقش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

ایضاً

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

هوای چنگ مدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بر غم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بنزهتگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح	که خورشیدشه خود مهر خاوران گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز	گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولی و اختیار صور	خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد
من اندران که دم کیست آن مبارک دم	که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید ری	چه آتش ست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد	چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به	که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول	لبش زمانه چو مقراض درمیان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر	چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و از پیش جامی	بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب	گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل	مرا چو نقطهٔ پرکار درمیان گیرد
فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب	که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر	ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحق	که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند — شکسته پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — به تیغ چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرع رای انورشاه — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز رفع قدر رکاب سمند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طفل ست در جهت عدوت — سماک رامح از آن نوک شب‌غمان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
ز امتحان تو آیا مرا غرض آنست — که از صفای ریاضت دولت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندترست — که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در همه صفتی — شکست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد
چه جای جنگ سپری بجام یار ز دوست — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

دیوان انوری

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ ازان کران گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را / که حمله‌های چنان قلزمی جهان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا به تیغ زبان عرصه زمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت / عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

ایضاً

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد / ناله رستخیز در کار است و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در جام است و مجلس متهم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار / مهر نتوان و آسان ای دل افسونی بدم
گر حریم کعبه خواهی آن جمال بی نقاب / لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
آن گذشت ای دل که خواری میدید از دست رقیب / یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد / نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین / بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال / منظر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین / ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت نه اکنون است و بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود / خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال ما برجای تو / هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و ارباب کرم

شرح احوال تو الحق بوالعجائب دفتریست / بنده یا رب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاک بوس درگهت / درد نوشش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست / علم آصف دیده باشد سالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام / این دعا به نفس و جان گشته از دل و جان فرض هم

تمت

سخن سنج بی مثال جامع فضل و کمال

روشن ضمیر ... فصیح البیان ... مولوی عبدالعلی مدراسی

حمد و ستایش بی منتها مکانا شکر بذات جل شانا
کلام شعشع المبانی بیانه ابلغ المعانی
بعالم از شاعران نامی چو سعدی و جامی و نظامی
ز بس خیالات دلنشین متانی خیمی مقالات طبع عالی
تماثیل نقش نوخطان دلبر و تماثیل نقش چون بتان آزر
تمثال معنی شده نمایان بوده دلهای دلربایان
بباغ ز خوشترانه بلبل سراغ کرد و نغمه چهچهه صلصل
بحکم انشی نوا گشود و رش زند بر سنگهای دلکش
حروف و سالک گهر بسبک کرشن از کلک شمس زرین و شید
دوایر شکل اله مدور سطور یا و کهکشان سراسر
سواد مشکین بیاض سیمین چو زلف سنبل بعذار نسرین
فرا گشتش حواشی او چو سبز خط گرد مصحف رو
ز فرط شادی چو گل شگفتم دری بالماس خامه سفتم

کلام ... [illegible]

ذکا و معنی جلت بیانا علی الوری من ذکاء حافظ
کما ترلی نغمه تهدی الاغانی تغازلا من عنار حافظ
نداد کس داد خوش کلامی چو نطق عشق انتمای حافظ
مگر صدفهای پر لآلی بر آمد از بحر رای حافظ
بشوخی و ناز بر زده ستر پرده اختفای حافظ
بحیرت افتاده خوش ادایان ز حسن طرز ادای حافظ
بشاخ گل کرد بر لب گل ز شعر شکر سرای حافظ
که روی رنگین دلان مهوش نموده کسب ضیای حافظ
ز حسن خط رشک نقش چین شد مرقع نکتهای حافظ
قلم کند نظم چو مهر انور ز ره خط استوای حافظ
بچرخ تثلیث عقد پروین ز نظم بیضا ضیای حافظ
ز خوشخطی و نمره زد برابر ز کتاب دانش فزای حافظ
فروغ سالش بدیهه گفتم، کلام معجز نمای حافظ
۱۳۰۱ھ

تقریظ بے نظیر بر تحریر دلپذیر از نتائج افکار علامهٔ بحر تحریر مولانا محمد هادی علی اشک نور الله مرقده

تر زبانی قلم بستایش آفریدگاریست + که بحر رحمتش بحر ناپیدا کنارے + قطرهٔ از سحاب رحمتش نُه آسمان + و هفت دریا از رشحات قدرتش شبنم بیت

هر موج بحمد او زبان ست — عمان از قطره سبحه خوان ست

و درود نے نامه بستایش سرفرازیست + که انبیا را از انتسابش آبروئی و امتیازی + تا گوهرش آب در جوے رسالت آورده + دفتر عصیان امت را بآب سپرده بیت

بار و رحمت سرفرازش — بر تربت آل و چار یارش

پس این لآلی آبدار الفاظ و معانے + بل فرائد اسرار خدادانیست + جلای إنّ من الشعر لحکمة دیده + و بصفاے إنّ من البیان لسحرا رسیده + انوار قبول یافته + بلمعان درارئ تافته + یعنے کلام لسان الغیب مجموعهٔ اعجاز طرازی + دیوان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی + که هر شعرش شعری مقام ست و مضمونش سراپا الهام + لفظ لفظش از زیور توفیق محلی بند + و تائید روح القدس را با حرف حرفش پیوند + گل و ریحان حقیقت را چمنی + و شناسندگان حقیقت را انجمنی + اصحاب حضور را دروازه بر رخ کشاده اند فرد

دستی بکار باش ز جان دل بیار باش — از غمزه اش فریب مخور هوشیار باش

و طالبان شکر را صلای عام در داده اند که شعر

هان بیا عالم آب ست اینجا — دور مے بزم شراب ست اینجا

پیمانهٔ وحدت برندان دُرد آشام پیموده + و از جرعهٔ محبت قلندران صاف مشرب را مست نموده + رهروان منازل شوق و بادیهٔ طلب + رفع کلال را این نغمه بر لب شعر

الا یا ایها الساقی أدر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلها

و مخموران بادهٔ عرفان سنے اندیشهٔ محتسب و قاضے + مینا را پنبه و دهن و دیده باربار متقاضی شعر